

دوست من، سلام

ما فکر می‌کنیم



یک بار کسی از من پرسید: «چرا باید فکر کرد؟»
مجبور شدم فکر کنم و جواب بدهم. گفتم: «خُب، چون
شاید ما فکر می‌کنیم تا انتخاب کنیم؛ تا بهتر بازی کنیم؛ تا
یک سرگرمی خوب پیدا کنیم؛ تا کارهای جدید انجام دهیم؛
چیزهای جدیدی بسازیم یا کشف کنیم.»
فکر می‌کنم «فکر کردن» نعمت بزرگی است که خدا به ما
داده است.

دوست خوبم! تو هم فکر کن و ببین چرا باید فکر کرد؟

افسانه موسوی گرمارودی

• عکاس: اعظم لاریجانی
• تصویرگر: سیدمیشم موسوی

خدا

ناصر کشاورز

شعر

من دیده‌ام خدا را
در هر چه توی دنیا است
حس می‌کنم که گاهی
در ابرهای زیباست

دیشب صدای او را
حتّی شنیدم از باد
باران رسید و بویی
غیر از خدا نمی‌داد

کی گفته که خدا را
هرگز نمی‌شود دید
پس باد از چه می‌گفت!
باران چگونه بارید!

تصویرگر: رضا مکی

علیرضا متولی

گناه دارد

مامان گفت: «نکن، گناه دارد.»

گفتم: «مورچه چه گناهی دارد؟»

مامان گفت: «مگر نمی بینی زحمت می کشد و دانه انبار می کند؟»

گفتم: «آن روز هم که روی گربه آب ریختم، باز هم گفتی گناه دارد.»

گربه که دانه انبار نمی کرد؟»

مامان گفت: «تو داشتی گربه را اذیت می کردی!»

گفتم: «من می خواستم با گربه شوخی کنم.»

مامان گفت: «شوخی نباید با اذیت باشد. اذیت کردن

گناه دارد.»

پرسیدم: «مامان! گناه یعنی چه؟»

مامان گفت: «گناه یعنی کار بد. هر کار بدی

گناه است.»

پرسیدم: «کی گفته این کار خوب است یا

بد؟»

مامان گفت: «خدای مهربان، ما را طوری آفریده که

هر کسی خودش می فهمد چه کاری خوب و چه کاری

بد است. البته در بعضی کارها، به راحتی نمی توانیم

تشخیص دهیم. برای همین خدا پیامبران را فرستاده

تا به ما بگویند. خیلی از کارهای خوب و بد در

کتاب آسمانی ما قرآن، نوشته شده است.

یادت باشد خدای بزرگ، ما را برای مهربانی کردن

به همدیگر آفریده است. پس اگر کسی را اذیت کنیم

کار بدی کرده ایم.

خدای مهربان به کارهای خوب پاداش می دهد و

کارهای بد را جریمه می کند.»

گفتم: «یعنی خدا به خاطر اینکه روی گربه آب پاشیدم

مرا جریمه می کند؟»

مامان گفت: «اگر از کارت پشیمان باشی، نه.

مگر نشنیده ای خدا بخشنده و مهربان است.»

تصویرگر: عاطفه ملکی جو

یکی بیز، یکی نبیز

○ طاهره ایبد



یکی بود، یکی نبود. پنج تا پشه بودند که توی یک روز و یک ساعت و یک دقیقه و یک ثانیه به دنیا آمدند. پشه‌ها توی گودال آب به دنیا آمده بودند. اسم پشه‌ها کله‌گنده بود و لپ‌قرمزی و دماغ نیزه‌ای و شل‌وول و ریزه‌میزه. پشه‌ها از هیچ‌جا و هیچ‌کس، هیچی نمی‌دانستند. پشه‌ها برای خودشان یک گروه درست کردند. اسم گروهشان را هم گذاشتند «بیزبیزپشه». کله‌گنده هم شد سرده‌سته. بیزبیز پشه‌ها تا شب صبر کردند. بال‌هایشان که خشک شد. کله‌گنده دستور داد: «افراد به بیز!»

از دور، نوری دیدند. پشه‌ها عاشق نور بودند، ویزویزکنان پشت سر کله‌گنده به طرف یک تیر چراغ‌برق رفتند. تیر چراغ‌برق، لامپش را روشن کرده بود. بیزبیزپشه‌ها ریختند دورش و شروع کردند به وزوز کردن. بالا رفتند، وزوز کردند. پایین آمدند، وزوز کردند. چپ رفتند، وزوز کردند. راست رفتند، وزوز کردند. چرخیدند، وزوز کردند.

تیر چراغ‌برق از وزوزشان کلافه شد. گفت: «می‌شود یک کم یواش‌تر صحبت کنید؟»

پشه‌ها گفتند: «نه! نمی‌بیزد!»

و وزوز خندیدند، تیر چراغ‌برق گفت: «پس می‌شود یک کم بروید آن‌ورتر؟»

کله‌گنده گفت: «نه! نمی‌بیزد!»

و وزوز درباره‌ی تیر چراغ‌برق حرف زدند. تیر چراغ‌برق اعصابش خُرد شد. فکر کرد چه کار کند تا آن‌ها ساکت شوند. گفت: «می‌خواهید برایتان قصه بگویم؟»

پشه‌ها که نمی‌دانستند قصه چی هست، ساکت شدند. تیر چراغ‌برق باخوش‌حالی گفت: «یکی بود، یکی نبود.»

تا این را گفت، یک عالمه سؤال ریخت توی کله‌ی پشه‌ها. لپ‌قرمزی گفت: «چرا یکی بیز، یکی نبیز؟»

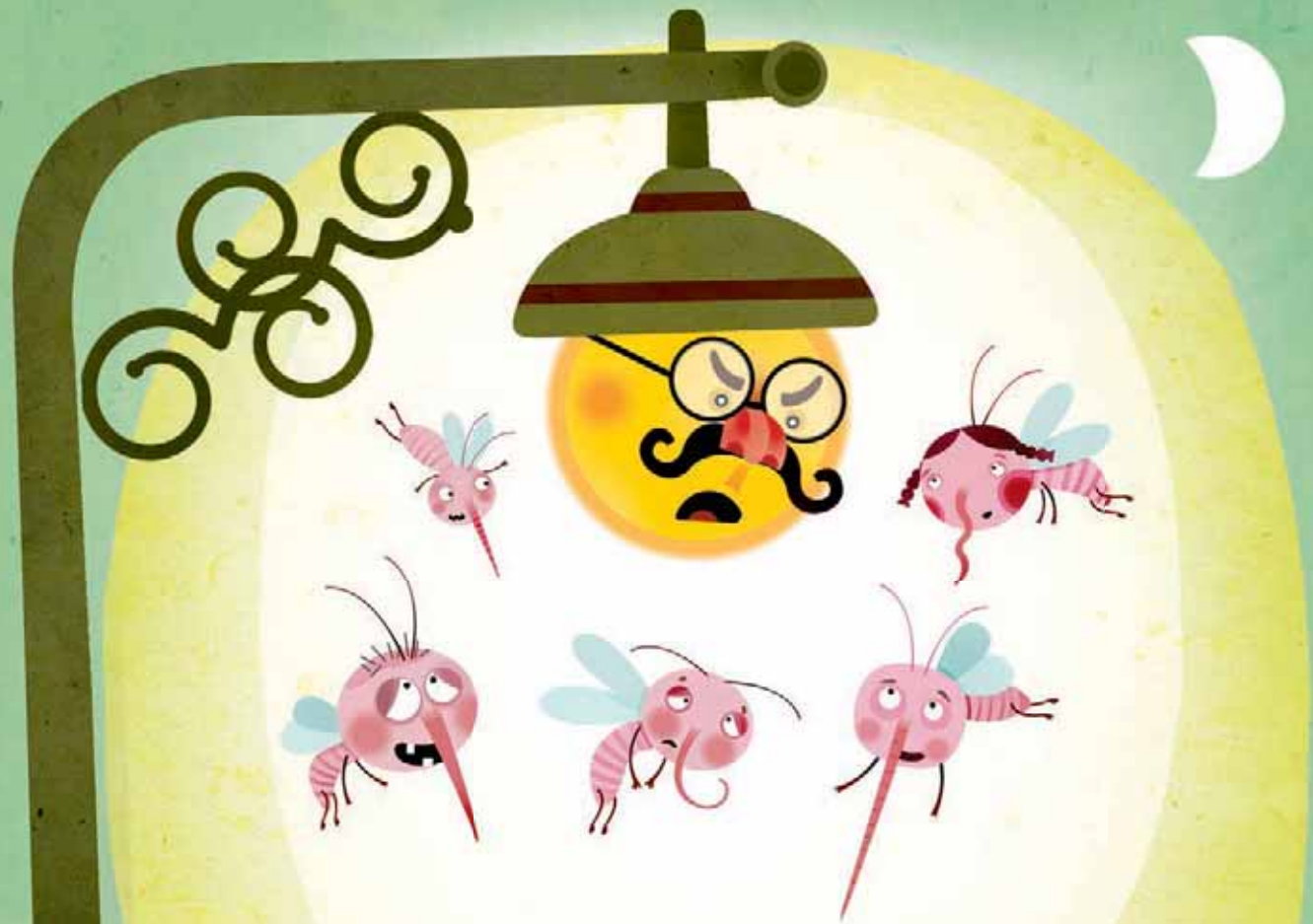
تیر چراغ‌برق گفت: «الآن می‌گویم.»

و گفت: «یکی بود، یکی نبود.»

دماغ‌نیزه‌ای پرید روی کلاه چراغ‌برق و گفت: «چرا یکی بیز؟ چرا دوتا نبیز؟»

تیر چراغ‌برق از دور، نوری دیدند. پشه‌ها عاشق نور بودند، ویزویزکنان پشت سر کله‌گنده به طرف یک تیر چراغ‌برق رفتند. تیر چراغ‌برق، لامپش را روشن کرده بود. بیزبیزپشه‌ها ریختند دورش و شروع کردند به وزوز کردن. بالا رفتند، وزوز کردند. پایین آمدند، وزوز کردند. چپ رفتند، وزوز کردند. راست رفتند، وزوز کردند. چرخیدند، وزوز کردند.

تیر چراغ‌برق از وزوزشان کلافه شد. گفت: «می‌شود



نداشتند. کله گنده گفت: «بیزبیز پزه‌ها به پیز!»
بیزبیز پشه‌ها راه افتادند توی خیابان. از قصه‌ی
چراغ برق گیج شده بودند.
لپ‌قرمزی دستش را به لپش مالید و
گفت: «او که نبیز، کی بیز؟»
شُل و ول گفت: «سؤال مهمی بیز! او که نبیز،
کی بیز؟»

همه به هم نگاه کردند و گفتند:
- او که نبیز، کی بیز؟
- او که نبیز، کی بیز؟
- او که نبیز، کی بیز؟
- ...

تیر چراغ برق گفت: «چه قدر شما عجله می‌کنید!»
باز گفت: «یکی بود، یکی نبود.»
شُل و ول گفت: «یک کم ساکت بیزید!»
پشه‌ها ساکت نشدند. لپ‌قرمزی گفت: «او که نبیز،
کجا بیز؟»
کله گنده گفت: «زود باش بگو بی‌بیزم، او که بیز، کی
بیز؟»
دماغ نیزه‌ای، نیشش را به طرف چراغ برق گرفت و
گفت: «او که نبیز، کی بیز؟ ها؟»
ریشه‌میزه دور لامپ دور زد و گفت: «او که بیز، ریز
بیز؟»
تیر چراغ برق نورش کم و زیاد شد. داشت عصبانی
می‌شد. گفت: «این قدر وزوز نکنید!»

بیزبیز پشه‌ها که از قصه سر در نیاورده بودند، وزوز
سؤال می‌کردند. تیر چراغ برق دیگر نتوانست تحمل
کند، لامپش را خاموش کرد تا از دستشان راحت شود.
کوچه تاریک شد. بیزبیز پشه‌ها تاریکی را دوست



کیف مناسب

● فریبا محمدیان

آیا کیف‌هایت را از روی عکس‌های قشنگشان انتخاب می‌کنی؟ می‌دانی چه کیفی برایت مناسب است؟

کیف‌هایی مناسب هستند که:

۱. بندهای پهنی داشته باشند (حداقل ۵ سانتی‌متر)

۲. سبک باشند.

۳. اندازه‌ی آن‌ها به اندازه‌ی قد پشت باشد (انتهای آن روی باسن قرار نگیرد).

۴. وزن آن ۳ تا ۵ کیلو بیشتر نباشد.

۵. حتماً هر دو بند کوله را روی شانه‌هایت قرار بدهی و یک‌طرفی کیف را روی شانه‌ات نگذاری.

یادت باشد اگر آن‌قدر کیف را سنگین کنی که مجبور شوی شانه‌هایت را به سمت جلو خم کنی، کم‌کم پشت گرد می‌شود.



عکاس: اعظم لاریجانی
تصویرگر: سحر عجمی

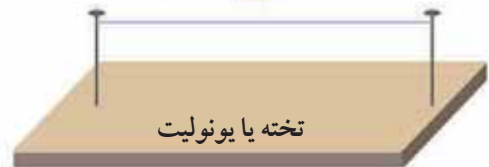
نادرست



آزمایش‌های کوچکی

بندبازِ ماهر

● عبدالهادی عمرانی



- یک مقوّا بردار و روی آن تصویر یک آدمک (مانند شکل) بکش و ببر.
- به دست‌های آن، دو مهره‌ی آهنی یا هر چیز سنگین دیگر بچسبان.
- مانند شکل صفحه‌ی زیر را با دو میخ و سیم درست کن.

حالا امتحان کن:

- دست‌های بندباز را کوتاه کن. چه می‌شود؟
- وزنه‌ها را بردار. چه می‌شود؟
- اگر بخواهی بندباز به سمت جلو حرکت کند، چه کار می‌کنی؟

داستان

درد من چه رنگی است؟

● افسانه موسوی گرمارودی

موش کوچولو دندان درد داشت و حسابی ناله می کرد. فیل کوچولو
صدایش را شنید و پرسید: «چرا ناله می کنی؟»
موش گفت: «آخه دندانم درد دارد!»
فیل گفت: «کو؟ دردش کجاست؟» موش گفت: «این جا!»
بعد هم دهانش را باز کرد و یک دندان سیاه را به فیل کوچولو
نشان داد. فیل گفت: «یعنی درد سیاه است؟»

خرگوش گفت: «نه! درد من قرمز است. نگاه کن!» آنوقت پایش را که قرمز شده بود به آن‌ها نشان داد.
خرگوش چند روز پیش زمین خورده بود و پایش زخم شده بود.
زرافه گفت: «اشتباه نکنید! درد آبی است. ببینید!» بعد زیر چشم راستش را که محکم به شاخه‌ی درخت خورده بود به آن‌ها نشان داد.

فیل کوچولو با خودش فکر کرد: یعنی درد من چه رنگی است؟ بعد سعی کرد پشت گوش‌ها و روی دماغ و کف پایش را ببیند، شاید دردی پیدا کند. هرچه فکر کرد نه به جایی خورده بود نه دندان‌ش درد می‌کرد. او اصلاً دردی نداشت؛ اما یک کم سردش شده بود؛ چون باران تازه بند آمده بود.

فیل کوچولو گفت: «من؟ نه! هیچ دردی ندارم؛ اما نگاه کن! فکر می‌کنم آسمان به اندازه‌ی همه‌ی ما درد دارد! سبز، قرمز، آبی...»
موش کوچولو با تعجب پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟» فیل گفت: «خودتان نگاه کنید.»

همه به آسمان نگاه کردند و بلندبلند خندیدند. آن‌ها نمی‌دانستند این اولین باری است که فیل کوچولو رنگین کمان را می‌بیند.

○ تصویرگر: سارا نارستان

غول

شعر

○ افسانه شعبان‌نژاد

یک غول را امروز
توی گُمد دیدم
شاخ بزرگی داشت
اما نترسیدم



او بستنی می‌خواست
مانند یک آدم
من رفتم از یخچال
یک عالم آوردم



مامان رسید و غول
در رفت چون ترسید
مامان فقط من را
با بستنی‌ها دید



غولِ باسواد

○ مریم اسلامی



در کیف من هست
یک غولِ کوچک
من دوست هستم
با این وروجک



مثل خود من
او باسواد است
انگشت‌هایش
ده‌تا مداد است



تا می‌شمارم
از صفر تا صد
یک عالمه مشق
او می‌نویسد



نستانی خدا

● مجید ملامحمدی



○ چند وقت پیش، دایی حمید از مگه برایم ساعت مچی زیبایی آورد. من از او تشکر کردم و گفتم: «دایی حمید! من خیلی خوش حالم. دست شما درد نکند.» دایی حمید به شوخی گفت: «کو؟ اگر راست می‌گویی خوش حالی‌ات را به من نشان بده ببینم.»

○ یک روز پدرم، من را به دوستش معرفی کرد. بابا به او گفت: «پسرم رضا، خیلی با ادب و باهوش است.»

وقتی او رفت، من از بابا پرسیدم:
«هوش کجای بدن ماست؟
شما چه‌طوری هوش من را
دیدید؟»



○ دیشب که باران بارید، من از صدای رعد و برق ترسیدم و سرم را زیر لحاف قایم کردم. مامان گفت: «چرا این طوری می کنی؟» گفتم از صدای رعد و برق می ترسم. مامان گفت: «من که باور نمی کنم. کو؟ ترست را به من نشان بده ببینم.»



○ یک روز کنار بابا نشسته بودم. بابا داشت نماز می خواند. از بابا پرسیدم: «خدا که دیده نمی شود، پس چه طوری وجود دارد؟»

پدرم جواب داد: «مگر تو توانستی خوش حالی، ترس و هشیاریات را به ما نشان بدهی؟ پس حتماً از ساعت دایی حمید خیلی خوش حال نشده بودی! اصلاً پسر باهوشی نیستی و از رعد و برق هم نمی ترسی! گفتم: «ولی من هم باهوشم، هم خوش حال شدم، هم خیلی از رعد و برق می ترسم.»

بابا گفت: «اما من می توانم بگویم وجود ندارند؛ چون آن ها را نمی بینیم!»

گفتم: «نه! وجود داشتند.»

بابا خندید و گفت: «پس خدا هم هست، هر چند ما با چشم هایمان او را نمی بینیم.»



موضوع انشا:

تابستان خود را چگونه گذراندید؟

هدا حدادی



اگر از نظر خوردنی‌ها خواسته باشید که خیلی خوب بود؛ پُر از آلبالو و زرد آلو و بستنی و این چیزها. از نظر بازی هم عالی بود؛ با همسایه‌های جدیدمان که خیلی باحالند، کلی بازی کردیم. اما از یک نظر اصلاً خوب نبود. اولش مادرمان به زور ما را گذاشت کلاس نقاشی و چون ابرها را سبز کردم و درخت‌ها را آبی، کلی دعوایمان کرد. من به خانم مربی‌مان گفتم و او گفت که هیچ اشکالی ندارد و هر رنگی دلم می‌خواهد روی درخت‌ها و ابرها بگذارم. برای همین، مادرمان عصبانی شد و آمد و با مربی‌مان دعوا کرد و من را گذاشت کلاس زبان.

در کلاس زبان هر روز می‌گفتند این کتاب را بخُر؛ آن سی‌دی را بخُر؛ آن جزوه را بخُر و هیچی هم یاد آدم نمی‌دادند و هی‌هی روی دست مادرمان خرج می‌گذاشتند.

برای همین، مادرمان ما را از کلاس زبان در آورد و گذاشت کلاس جودو. در کلاس جودو خیلی به من خوش می‌گذشت؛ اما خود مربی جودومان یک روز دیگر نیامد و کلاس‌مان تعطیل شد. بعد مادرمان، ما را گذاشت کلاس خوشنویسی. خیلی حوصله‌مان سر می‌رفت؛ اما به زور خوشنویسی با مداد را انجام دادم و به خوشنویسی با قلم و مرکب رسیدم. یک‌روز ظرف مرکب روی فرش برگشت و مادرمان خیلی گریه کرد و برای





تنبيه ديگر نگذاشت برويم کلاسِ خط. بعدش مادرِ بچه‌هاى همسايه آمد و درباره‌ي کلاس علوم تابستاني به مادرمان گفت و ما بيچاره شديد. هر سه تايمان با هم مجبور شديد برويم کلاس علوم تابستاني و مثل مدرسه‌ها درس بخوانيم و تمرين حل کنيم. خلاصه، آن هم دوره‌اش تمام شد و مادرمان ما را فرستاد کلاس موسيقي، خيلي سخت بود؛ اما هنوز يکي دو جلسه نگذشته بود که خدا را شکر، مدرسه‌ها شروع شدند و کلاس موسيقي هم نصفه ماند.

نتيجه:

* تابستان‌ها خيلي خوبند؛ اما اگر کلاس‌ها نباشند بهترند.

* من در اين تابستان متوجه شدم که در نقاشي و موسيقي و زبان و اين چيزها هيچ استعدادي ندارم؛ اما در چيزهايي مثل جودو و کلاً کارهاي لگددار خيلي استعداد دارم.

* اگر آن همه پول را که بزرگترها مي‌دهند به کلاس‌ها، به خودمان مي‌دادند ما هم الآن از آن اسکوترهايي که همسايه‌ها دارند داشتيم. اين بود انشاى من.



چه جالب!

یک چشمه‌ی جوشان!



وقتی ویروس‌ها به سلول‌های قسمتی از بدن حمله می‌کنند و آن‌ها را از بین می‌برند، آن ناحیه دردناک می‌شود.

سرماخوردگی‌ها یک تا دو هفته طول می‌کشد.

وقتی ویروس وارد گلو و بینی می‌شود، در آن‌جا زیاد می‌شود. آن وقت است که می‌گوییم سرما خورده‌ای. البته در این مرحله هنوز متوجه نمی‌شوی که سرما خورده‌ای و حدود ۲ تا ۳ روز طول می‌کشد. برای همین، در این چند روز می‌توانی این بیماری را بدون اینکه بدانی به دیگران منتقل کنی.

ها...ها...ها! چه! عطسه کردی؟ فکر می‌کنم سرما خورده‌ای. حتماً سرت درد می‌کند؛ گلویت هم همین‌طور؛ دماغت هم گرفته و عطسه و سرفه می‌کنی. بینی‌ات هم مثل یک چشمه‌ی جوشان شده بیشتر از دوایست نوع مختلف ویروس وجود دارد که باعث سرماخوردگی می‌شوند؛ اما اگر دست‌ها را با آب و صابون بشویم ویروس‌ها از بین می‌روند. پس دست‌هایتان را مرتب صابون بزنید!



تصویرگر: سام سلماسی



آیا می‌دانی سرعت یک عطسه برابر با سرعت یک گردباد است؟

از روز چهارم یا پنجم ورود ویروس به بدن، عطسه‌ها شروع می‌شوند و آبریزش بینی پیدا می‌کند.

حتماً دیده‌ای که آب بینی، بعد از چند روز سبز رنگ می‌شود. این به خاطر وجود سلول‌های سفید جنگنده‌ای است که با عفونت جنگیده‌اند. آب بینی کمک می‌کند تا این ویروس‌ها از بدن خارج شوند. عطسه هم به کنده شدن آن‌ها کمک می‌کند.

روز ششم و هفتم سرفه می‌کنی و بینی‌ات می‌گیرد. خدای بزرگ و مهربان این‌طور خواسته که وقتی عفونت در گلو زیاد است و لایه‌هایی را ساخته، سرفه کنی. آن وقت با سرفه‌ها، عفونت‌ها از ریه‌های کنده

می‌شوند و راحت‌تر می‌توانی آن‌ها را از بدن خارج کنی. اگر بیش از دو هفته است که عطسه می‌کنی، باید پیش پزشک بروی؛ چون این دیگر سرماخوردگی نیست. گاهی به خاطر حساسیت به گرده‌ی گل است و فرق آن با سرماخوردگی این است که باعث خارش چشم و بینی می‌شود.

* با استفاده از «کتاب علوم، اکتشاف و یادگیری ایده‌های بزرگ علمی»



دانه‌ی گرده‌ی گیاه (۳۰۰ برابر بزرگ شده)

لایه‌های عفونی بینی که شکل زنجیر هستند (مخاط) (۷۵۰ هزار برابر بزرگ شده)

ویروس سرماخوردگی (۲۰۰ هزار برابر بزرگ شده)

گلبول سفید خون (سه هزار برابر بزرگ شده)

دوست صمیمی من

عبدالهادی عمرانی



دوست جدید امیر

امیر



احمد

علی

ناراحتی من را دید فقط گفت: «این دوست جدید من است!»

من دلم می‌خواهد به احمد کمک کنم. باید ببینم چه کاری انجام دهم، بهتر است:

۱. راه اول: اگر این کار (.....) را بکنم، چه می‌شود؟

الف:

ب:

ج:

۲. راه دوم: اگر این کار (.....) را بکنم، چه می‌شود؟

الف:

ب:

ج:

من علی هستم. این هم احمد است. ما با هم دوست هستیم. دیروز احمد خیلی ناراحت بود. دلم می‌خواست به او کمک کنم. وقتی از او پرسیدم چرا ناراحت است، جواب داد: «امیر

را که می‌شناسی؟ دو هفته

پیش با هم دوست شدیم.

من خیلی خوش حال بودم؛

چون در کارهای کلاسی و

زنگ تفریح همراه هم بودیم.

فکر نمی‌کردم کسی بتواند

دوستی ما را به هم بزند. ولی او

به تازگی دوست جدیدی پیدا کرده

و کمتر با من بازی می‌کند. من

خیلی ناراحت شدم؛ اما او که





* شاید این اتفاق‌ها بیفتد:

الف :

ب :

ج :

* ممکن است این اتفاق‌ها بیفتد:

الف :

ب :

ج :

* احمد می‌گوید: «فایده‌ای ندارد. او دیگر من را دوست ندارد. شاید چون امیر کیفش قشنگ است، دوست دارد با او بازی کند.» شما چه فکر می‌کنی؟

* اگر احمد بگوید: «من امیر را به زور وادار می‌کنم با

من بازی کند!» چه باید به او بگویم؟

اگر احمد بگوید: من با او قهر می‌کنم، چه کنم؟

* اگر احمد بگوید: «من می‌روم و پشت سر امیر به

دوست جدیدش بدگویی می‌کنم!» چه باید بگویم؟



* شاید بگوید: «به معلم از او شکایت می‌کنم.»

آن وقت چه بگویم؟

* اگر همین اتفاق برای شما بیفتد، چه کار می‌کنی؟

* به نظر شما، سه تا دوست صمیمی بهتر است یا

دو دوست صمیمی؟ چرا؟

نقل‌های رنگی

● بهاره نیکخواه آزاد

مورچه ریزه همه‌ی این‌ها را از دم در لانه‌اش دید و با خودش گفت: «دیگر زیر دست و پای کسی له نمی‌شوم!» و راه افتاد برای جمع کردن خرده خوراکی‌های روی فرش. مورچه ریزه عاشق کنجدهای شیرینی کنج‌دی، خرده‌های آجیل و تکه‌های ریز سوهان عسلی بود.

اما هنوز از دو قدمی لانه نگذشته بود که...

اول یک صدای تق بلند و بعد تق تق تق

و ت ت ت ت ق! و آخر سر هم صدای آقا بزرگ!

دور و بر مورچه ریزه پُر از نقل‌های

گرد و آبی رنگ شده بود. شبیه همان‌هایی

که آقا بزرگ روز عروسی دخترش، روی

سر عروس و داماد پاشیده بود.

آقا بزرگ به دور و برش نگاه کرد و از بس بی‌دل

و دماغ شده بود، رفت که بخوابد.

مورچه ریزه گفت: «آخ جان! چه قدر هوس

نقل کرده بودم!» و شروع کرد به گشتن

لابه‌لای ریشه‌های فرش قرمز، زیر میز

تلویزیون، کنار پایه‌های میز چوبی و حتی دم در

لانه‌ی خودشان.

نقل‌ها فیروزه‌ای بودند و توی تاریکی

می‌درخشیدند.

وقتی مورچه ریزه آخرین دانه‌ی نقل را کنار

در لانه، پیش بقیه‌ی نقل‌ها گذاشت، نفس

پاهای بزرگ و کوچک مهمان‌ها با جوراب‌های جوراجور، کفش‌هایشان را پوشیدند.

آقا بزرگ گفت: «شام تشریف داشتید! یک

چیزی دور هم می‌خوریم.»

مهمان‌ها گفتند: «شام باشد برای وقتی که

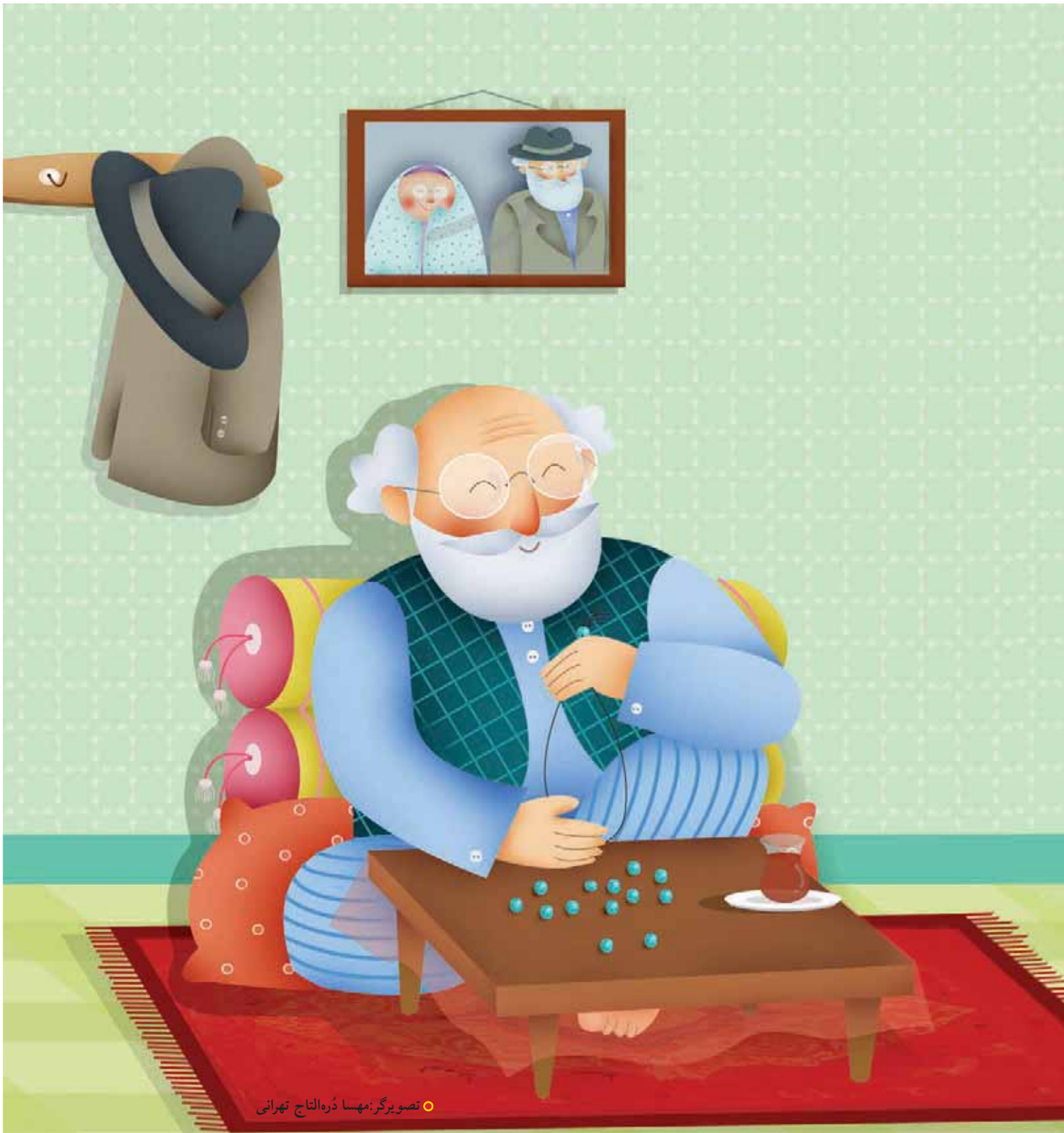
خانم بزرگ از سفر آمدند!»

صدای بسته شدن در خانه که آمد، فقط صدای

کفش‌های سوت‌سوتی دختر کوچک مهمان‌ها

می‌آمد که دور و دورتر می‌شد.





تصویرگر: مهسا ذره‌التاج تهرانی

راحتی کشید و لبخند بامزه‌ای زد.

بعد هم به لانه رفت تا فردا صبح بیاید و همه‌ی نقل‌ها را به انبار ببرد.

صبح وقتی مورچه‌ریزه از لانه بیرون آمد، کنار در لانه چیز عجیبی دید!

یک سوهان عسلی دُرسته، چند دانه بادام و پسته و یک شیرینی کنجدی که حتی یک گوشه‌اش هم نشکسته بود!

آقا بزرگ اما روی تشکچه‌اش، پشت میز چوبی نشسته بود و نُقل‌های رنگی مورچه‌ریزه را نخ می‌کرد و زیر

لب چیزی می‌گفت!

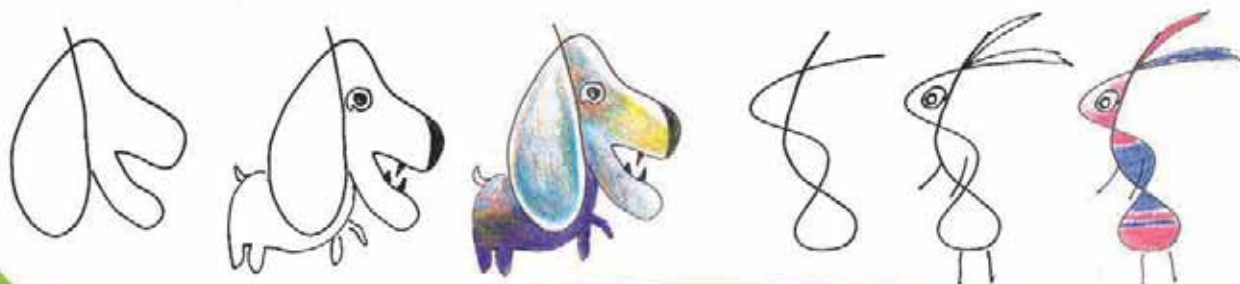
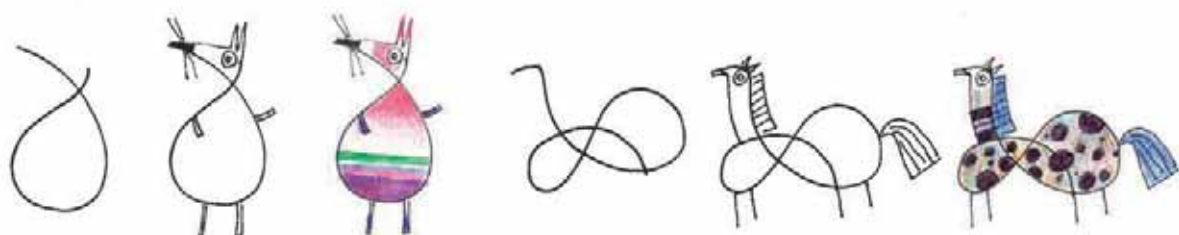
خط خط، نقاشی

خط خطی ها

● فاطمه رادپور

حتماً نقاشی کردن را دوست داری؛ اما گاهی نمی دانی چه بکشی یا از کشیدن نقاشی های تکراری خسته شده ای. ما می خواهیم امسال با هم نقاشی کنیم؛ البته از نوع عجیب و غریب آن! چون ما فکر نمی کنیم چه چیزی می خواهیم بکشیم؛ این شکل ها هستند که خودشان را به ما معرفی می کنند! ما فقط آن ها را پیدا می کنیم.

با خط خطی کردن روی صفحه، شروع کن. یک خط به هم پیوسته، اما بازیگوش که هر جا دلش بخواهد حرکت می کند. این خط ها را، که به هیچ چیزی شباهت ندارد، خوب نگاه کن! حتی برگه را بچرخان تا آن را از همه طرف ببینی. به چه چیزی شبیه است؟ شاید به یک شیء یا یک موجود آشنا مثل انسان و حیوان، یا یک موجود خیالی شبیه شده باشد. بعد از کشف آن، با اضافه کردن چشم، دهان، دست و پا آن را تکمیل کن. رنگ آمیزی یادت نرود!





این جا قشقم است!

● گزارشگر: تهmine حدّادی
● عکاس: نیکو زرفشان

○ این جا یک جزیره است. جزیره به جایی گفته می شود
که دور تا دور آن، آب باشد.
شغل مردهای این جزیره ماهیگیری است.
آنها با لنج یا قایق به دریا می روند.
○ بعد تورهایشان را می گذارند دم در خانه شان.
○ همان موقع دخترهای کوچک سوار الاغ یا پای
پیاده بزها و گوسفندها را به چرا می برند.
○ و خیلی از خانمها، در حالی که به صورتشان نقاب
زده اند، انبه و پیاز و سیب زمینی می فروشند.





○ ظهر که می شود همه به مسجد می روند. در این
جزیره مسجدها سفیدرنگ هستند و یک گلدسته دارند.
○ این جزیره خیلی گرم، پیرمردهای مهربانی دارد.
○ توی این جزیره لاک پشت هست...
○ دره های بزرگ و عجیب هست....
○ و خیابان ها پر از نخل هستند.

لطیفه

لطفاً خم نکنید

ازدواج

● شهرام شفيعی

اولی به دومی: «چند سالته؟...»

دومی: «سی سال.»

اولی: «پسرت چند سالشه؟»

دومی: «پسرم سی سالشه.»

اولی: «مگر می شود سِن کسی با بچه اش مساوی باشد؟»

دومی: «راستش من خیلی زود ازدواج کردم!»



زیر شلوار

آقا پرویز با کت و شلوار خوابیده بود. صبح که بیدار شد، به او گفتند: «آقا پرویز، چرا نگفتی برایت زیر شلوار ییاوریم تا راحت بخوابی؟»

گفت: «راحت خوابیدم. چون که خودم زیر شلوارم، شلوار راحتی پوشیده بودم!»



اُردک

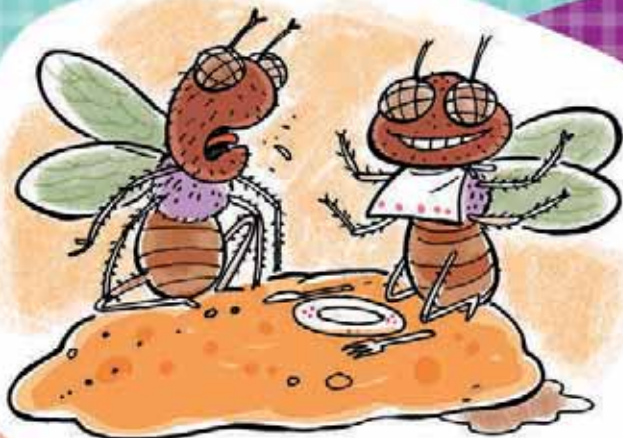
یک روز پدر برای بچه ها قورمه سبزی درست کرد.

امیر به مامان: «مامان جان! بابا قورمه سبزی پخته بود. من نتوانستم بخورم. آن را گذاشتم جلوی اُردک... با من قهر کرد... حالا چه جوری آشتی کنیم؟»
مامان: «غصه نخور پسرم... قبول دارم که دستپخت پدرت خیلی بد است... ولی اُردک ها زود آشتی می کنند!»



مگس ها

دو تا مگس داشتند ناهار می خوردند. مگس اولی به دومی گفت: «آه!...! حالم را به هم زدی... باز که داری با دست های تمیز غذا می خوری!»





سوپ

– گارسون! آهای گارسون! من توی این سوپی که برایم آورده‌ای، هشت تا مورچه‌ی مُرده پیدا کرده‌ام.
– خب معلوم است قربان! مورچه‌ها فقط توی خشکی زندگی می‌کنند.



امتحان ریاضی

کیوان همیشه در درس ریاضی، ضعیف بود. یک روز به آشپزخانه رفت. می‌خواست یواشکی چند تا کتلت بردارد و بخورد. اما پشیمان شد و این کار را نکرد.

– این هم امتحان ریاضی است... باید به مادرم جواب بدهم که: چند تا کتلت این جا بوده؟ چند تا خورده‌ام و چند تا باقی مانده؟ بعدش هم باید بگویم به هر مهمان چند تا کتلت می‌رسد!



کیک تولد

مهشید خانم از سارا خانم پرسید: «وقتی برای جشن تولد همسرت کیک خریدی، اولین چیزی که به او گفتی، چه بود؟»
گفتم: «با انگشت نخور!»

فضای سبز

دو مرد در رستوران غذا می‌خوردند.

اولی: به شهر ما خوش آمدی! فضای سبز شهر ما خیلی کم است. به هر نفر در این شهر، بیست سانتی متر فضای سبز می‌رسد. دومی: من که فضای سبزی نمی‌بینم. فضای سبز کو؟
– خب، همین بشقاب سالادت که جلویت گذاشته‌اند!



● در این صفحه شما با داستان‌هایی آشنا می‌شوید که هم در ایران هم در کشورهای دیگر نوشته شده‌اند. پس اول نمونه‌ی ایرانی آن را بخوان! بعد ببین می‌توانی خودت یک داستان جدید برای خروس و پادشاه بنویسی!

از این جا، از آن جا

خروس و پادشاه

● باز نویسی: محمدرضا شمس

افسانه‌ی ایران

یکی بود یکی نبود. خروسی بود که هی دانه نوک می‌زد. روزی این خروس یک سکه پیدا کرد. رفت



بالای بام داد زد: «قوقولی قوقو، پول پیدا کردم!»
حاکم شنید. به وزیرش گفت: «برو پول را از خروس بگیر.»
وزیر رفت و پول را گرفت. خروس داد زد: «قوقولی قوقو، حاکم از کیسه من پولدار شد.»
حاکم پول را به وزیر داد و گفت: «پول را پیش بده و گر نه این بد ذات ابرویم را می‌برد.»
وزیر سکه را به خروس پس داد. خروس داد زد: «قوقولی قوقو، حاکم از من ترسید.»
حاکم عصبانی شد و به وزیر دستور داد: «برو این بد ذات را بگیر، سرش را ببر. بده آشپز پزند تا من بخورم و از شرش راحت شوم.»
وزیر خروس را گرفت. خروس داد زد: «قوقولی قوقو، حاکم مرا به مهمانی دعوت کرده.»

سر خروس را بردند، توی دیگ آب جوش انداختند. خروس بانگ زد: «قوقولی قوقو، حاکم حمام گرم برایم حاضر کرده!»
خروس را پختند و جلوی حاکم گذاشتند. خروس داد زد: «قوقولی قوقو! من و حاکم سر یک میز نشستیم.»
حاکم با عجله خروس را برداشت و قورت داد. خروس از توی گلویش داد زد: «قوقولی قوقو! چه خیابان تنگی!»
حاکم دید خروس دست بردار نیست، به وزیر دستور داد اگر خروس یک بار دیگر فریاد زد با شمشیر او را بزن.
خروس به شکم حاکم رسید و از توی شکمش داد زد: «قوقولی قوقو! چه چاه تاریکی!»
حاکم دستور داد: بزن!...
وزیر زد و شکم حاکم را درید. خروس از توی شکم بیرون پرید و گفت: «قوقولی قوقو چه حاکم خنگی!»



پادشاه و سنجاب



افسانه‌ی هندوستان

یکی بود یکی نبود. یک روز سنجابی یک سکه پیدا کرد. سکه را برداشت رفت پیش پادشاه و گفت: «من از تو بهترم. از تو ثروتمندترم.» پادشاه که خیلی مغرور بود، عصبانی شد. دنبال سنجاب کرد. سنجاب سکه را انداخت و فرار کرد. پادشاه سکه را برداشت و در جیبش گذاشت.

عصر همان روز شاه و وزیر داشتند با فرستاده‌های پادشاه همسایه صحبت می‌کردند. سنجاب از راه رسید و گفت: «اگر پادشاه پولدار است، به خاطر سکه‌ی من است.» پادشاه خشمگین شد؛ اما جلوی مهمان‌هایش حرفی نزد. موقع شام باز سنجاب پیدایش شد و شروع به خواندن کرد: «اگر غذا خوشمزه است به خاطر پول من است.» خدمتکاران به دستور پادشاه دنبال سنجاب دویدند، اما هرچه گشتند او را پیدا نکردند.

فردا موقع ناهار باز سنجاب پیدایش شد و خواند: «پادشاه با پول من به مهمان‌هایش غذا می‌دهد.»

پادشاه که دید دارد آبرویش می‌رود، سکه را از جیبش بیرون آورد و برای سنجاب پرت کرد. سنجاب سکه را قاپید و داد زد: «پادشاه از قدرت من ترسید. پادشاه از قدرت من ترسید.»



قبل از انجام این سرگرمی‌ها، داستان «نقل‌های رنگی» را بخوان.

سرگرمی • شیوا حریری

دانه‌های تسبیح پدربزرگ

دیدی چی شد؟ تسبیح پدربزرگ پاره شد و دانه‌های تسبیح روی فرش پخش شدند. به پدربزرگ کمک کن ۲۰ تا از دانه‌های تسبیحش را پیدا کند.



تکه‌های شیرینی کنج‌دی

چند تکه شیرینی کنج‌دی زیر میز افتاده. اگر گفتی کدام تکه مال کدام شیرینی است؟



راه مورچه‌ریزه تا لانه

مورچه‌ریزه می‌خواهد نقل‌ها را به لانه‌اش ببرد؛ اما مگر این پایه‌های صندلی و میز می‌گذارند. به مورچه‌ریزه کمک کن راهش را پیدا کند.

عکس دختر کوچولو
توی مهمانی پدر بزرگ یکی، از دختر کوچولو
عکس گرفته. اما انگار این دوتا عکس، هفت
تفاوت با هم دارند. آن‌ها را پیدا کن!



● تصویرگر: سام سلماسی

هر وقت خواستی پیام بگذار

می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن
حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو
هستیم. برای همین می‌توانی هر وقت که
خواستی، با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲
تماس بگیری.

پیام‌های رسیده

● **اراک:** زینب احمدی ● **اردبیل:** شایان خدادادی ● **اصفهان:** فرشته محمدی / محمدجواد براتی / محمدسینا عابدی / فائزه زاغیان ● **بروجرد:** عاطفه شیخی ● **پردیس:** فاطیما حقیقی والا ● **تاکستان:** فاطمه غفوری ● **تهران:** علی علیقلیان / پویا جامبری / محسن محمدعلی / الهام آقازاده / مینو میرزاخانی / محدثه یوسفی / مهسا مقیم / علیرضا اسلامی **تهران (دبستان امید امام ۲):** امیر چگینی / محمد مهدی شاهی / آرش خانی / طاها اسلامی / آرمین فاضلی / امیر محمد سلطانی / محمدحسین محمدی / آرین قرائی / امیررضا واحدی / علی ملارحیمی / محمدرضا بلدرچین / امیرحسین حسین‌زاده / عباس پرده‌یاقوت **تهران (دبستان ایمان):** مانده صباغ / هلیا رحیمی / غسل مقیمی / سارا امینی / پریسا ظهیری / یکتا مسعود / نازنین دیرمینا / کیما قربانی / لیلا نصیبی / فاطمه اسناوندی / فاطمه نادری / ● **درو:** زهرا گرجی ● **رزن (همدان):** هادی پاشایی رفیع / صالح نظری از همدان / روح‌الله فدایی / امیرحسین حسابی / مهدی ملایی / محمد محمدی / محمد احدی / مهدی محمدپور شهپر / امیر محمد حسنی / محمد شاه‌بلاغی / محمد فرجی / محمدفواد اسدی / کمال / ابوالفضل احسنی / علیرضا پناهی / مهدی احمدی ثمن / علی اصغر سهیلی / علی سعادت / ● **زنجان:** ثنا امینی / محمد پارسا / حدیث حاج‌میری / ● **ساوه:** امیرحسین شهاب ● **شاهرود:** شیدا دهقانیان ● **شاهین‌شهر (اصفهان):** رضا افشاری / معصومه مجیدی ● **شیراز:** عاطفه دل‌بان ● **قم:** پارسا یاحق / میلاد رنجبری ● **قزوین:** مریم یعقوبی ● **کاشان:** مریم سادات جلالی چیمه ● **کاشمر:** فاطمه باصری / خاطره اسلامی ● **کرج:** مهروارده سخایی / معصومه حصارکی / نازنین سلیمی‌نژاد / سهیل دلیرزاده ● **لاهیجان:** مبینا حاتمی / فاطمه ریحانی ● **مشهد:** ندا نداف / مینا عرفانی / نجمه کوهستانی نجفی / فاطمه رحمانی ● **همدان:** لیلا مطلبی / محمدمعین مطلبی / علیرضا عبدی ؟ / شکبیا صالحی‌پور / محدثه مرزبانی / آذین خرسند / مهیا باقری

جامدادی خرگوشی

● معروف فیضی

وسایل مورد نیاز:

دو توپ، یک لیوان، یک بشقاب و دو قاشق پلاستیکی، یک مداد، مقوای رنگی، ماژیک، دکمه، خلال دندان و جعبه‌ی خالی فیلم یا گواش

مراحل ساختن کاردستی:

۱. با نوک قیچی دوتا سوراخ روی توپ ایجاد کن.
 ۲. به جای گوش دوتا قاشق قرار بده (برای چسباندن سر، یک مداد هم زیر توپ بگذار).
 ۳. لیوان پلاستیکی را وارونه کن و با ایجاد یک سوراخ در لیوان، سر خرگوش را داخل آن قرار بده.
 ۴. چشم و دهان خرگوش را نقاشی کن (می‌توانی از دکمه برای چشم‌ها استفاده کنی).
 ۵. دست و پاها را با مقوای رنگی بُرش بده و زیر لیوان بچسبان.
 ۶. خرگوش را هم با یک خلال دندان و توپ تخم‌مرغی وصل کن.
- جعبه‌ی خالی فیلم یا ظرف گواش را روی پاها بچسبان. این هم یک جامدادی خرگوشی!

